



سخرنی تدکرج ۸۲
حاج حسین خوش لجه

تذکر حج ۸۲

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم

العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد

السلام عليك يا أبا عبد الله، السلام عليكم و

رحمة الله و بركاته، السلام على الحسين و

علي بن الحسين و أولاد الحسين و أهل بيت

الحسين و رحمة الله و بركاته

(يك صلوات بفرستيد.)

ما هر سال، به اصطلاح راجع به این حجّ یک صحبتی می‌کنیم. اما خب، آقای مهندس دستور فرمودند، امر فرمودند که شما یک صحبتی بکن! ما هم خلاصه غلام شماها هستیم، هر امری کنید، اطاعت می‌کنیم. (یک صلوات بفرستید.)

مگه رفتنش خیلی مهمّ نیست. این قدر حَجّاج [به] مگه رفت، [تا این که به او] حَجّاج گفتند؛ اما مورد لعنت است. اهل تسنن هر سال [به] مگه می‌آیند، چرا تکذیب شدند؟ چون که آن‌ها با امر نمی‌آیند. حَجّاج می‌گوید [من] خودم امر هستم یا آن دو نفر امر را زمین گذاشتند؛ پشت به امر؛ یعنی علی بن ابوطالب (علیه السلام) کردند، خدا [هم] فرمود: این‌ها مرتدّ و کافر شدند.

عزیزان من! من یک گِله ای از بعضی ها دارم [که] خیلی هم من را رنج می دهد. امروز می خواهم یک اشاره ای کنم: چه کار به این ها دارید که خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) این ها را لعنت کرده؟ عزیزان من! چرا گوش به حرف امام صادق (علیه السلام) نمی دهید؟ باز می گوید کجا این جور [نوشته]؟ باز می گوید [کجا آن جور نوشته]؟ من گوش می دهم؛ اما ناراحت می شوم. کسی که [خدا] او را طرد کرده؛ یعنی او را لعنت کرده، این دیگر حرف ندارد. مگر شما نباید گوش به حرف رئیس مذهب تان بدهید؟! رئیس مذهب فرمود: اگر این ها حرف خوب [درباره] ما هم می زنند، این ها نه [این که با ما خوب باشند]، این ها با ما بد هستند، خوب نیستند.

آن حرف خوبی هم که می‌زند، می‌خواهد خودش را با تو قاطی کند؛ اما این‌ها ما را قبول ندارند. (یک صلوات بفرستید.)

پس آن وقتِ گران خودتان را یا خرج قرآن، یا صحیفه [مصحف] یا نهج البلاغه کنید. آن‌ها خودشان نورند. عزیزان من! صحیفه را کنار گذاشتید. شخصی خدمت امام صادق (علیه السلام) آمد [و] خیلی اظهار ارادت می‌کند، حضرت می‌گوید: اسم تو در صحیفه [مصحف] نیست. ادعای شیعه‌گی می‌کند، ادعاهایی می‌کند. امام ردّش کرد، گفت: اسم تو در صحیفه نیست. امام چه کارش کند؟ کارهایش را بگوید؟ که خب رسوایی دارد که! رفتارش را بگوید؟ که رسوایی دارد که! این هم الآن

دارد کوس ولایت می زند! اما دیگر نمی داند [که] امام به افکار این [شخص] واقف است؛ امام را نمی شناسد. (یک صلوات بفرستید.)

حالا عزیزان من! وقتی آدم [به] مگه می خواهد برود، باید با امر ولی، با امر قرآن، با امر صحیفه [برود]، اول در این [امر] باشد؛ یعنی خودش را با این ها شست و شو کند؛ یعنی امر یک جوری است که آدم باید خودش را در آن شست و شو کند. عزیز من! می گوید تو هم که می خواهی بروی، اول باید ولایت داشته باشی که الحمد لله همه مان داریم؛ اما حالا می گوید: امر را اطاعت کن! معامله ربوی نکرده باشی، خون مردم را جمع نکرده باشی. این حجّ یک جوری باشد که پولت درست باشد. خمس و سهم

امامت را بدهی. بفهمی خمس و سهم امامت را به چه کسی بدهی؟ امروز، زمان یک جورى شده است. چرا زمان این قدر بد شده است؟ قاطی شدیم. به چه کسی دادی؟ کجا رفتی؟ چه کسی را با این پولت یاری کردی؟ والله! بالله! خمس و سهم امام از گردنت ساقط نشده. این ها را غصب کردند. او که گفته بده، می داند.

من امروز یک اشاراتی می کنم. چرا اسامه این جورى شد؟ او تأیید بوده، حالا تأیید نیست. عزیز من! برو نهج البلاغه بخوان! بین حالا تأیید نیست. [قبلاً تأیید بوده،] [حالا] نیست. طلحه و زبیر تأیید نیست، چرا قبولش داری؟ اسامه قبول نیست. اسامه، باعث لعنت عمر شد. [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] گفت:

خدا لعنت کند هر [کسی] که [از شرکت در جنگ با فرمان دهی اسامه] تخلف کند، [عمر «لعنة الله عليه»] تخلف کرد؛ این قدر [اسامه تأیید] بود. حالا که [اسامه] آن طرف رفت، حالا هم همان است [یعنی آیا تأیید است]؟ نه! توجه کنید [که] چه کسی را یاری می کنید؟ امروز روز توجه است! امروز روز بیداری است! امروز نباید بروید این قدر کار کنید [و] خودتان را خسته کنید. قربانت بروم، فدایت شوم، نمی خواهم اسم بیاورم، امروز باید یک قدری در این [حرف] ها کار کنی. امروز روزی شده است که اگر به آن دعوت خدای تبارک و تعالی لَبَّیک گفتی، جزء آن ها باشی؛ [یعنی] جزء ائمه (علیهم السلام) باشی. امروز خیلی کار سخت شده. برای

چه کسی کار می‌کنی؟ برای چه کسی حرف می‌زنی؟
پولت را به چه کسی می‌دهی؟ جانت را برای چه کسی
طی می‌کنی؟ برای چه کسی این کارها را می‌کنی؟ به
تولید چه کسی شریک هستی؟

من به قربان آن زمان بروم! من نمی‌خواهم به شما
بگویم که باید [مثل زمان قدیم] با الاغ بروید، یا با شتر
بروید. ببین من دارم چه می‌گویم؟! آن موقع که این
حرف‌ها نبود. همه می‌گفتند: «قال الصادق
(علیه السلام)، قال الباقر (علیه السلام).» آن‌ها که پدر و
مادر دارند، خدا [به آن‌ها] ببخشد! شما را هم به پدر و
مادرتان ببخشد! [اگر] بدانی آن قدیم‌ها چه جور بود؟
من این حاج‌شیخ عباس را دعوت می‌کردم، [به او]

می گفتم: آقا! هر کسی را خودت می خواهی [به او] بگو
[بیاید، او هم می گفت]: این مشهدی عباس قلی را بیاور!
استاد قاسم را بیاور و یک عده این جوری را می گفت
بیاور! خلاصه ما [آن ها را] می بردیم و دعوت می کرد.
ننه مان هم خدایامرز، ما یک زیرزمین داشتیم، این
[جا] فرش نبود [و] تابستان بود، برای پاهایش دکتر
رفت، نمی دانم گفت کوتورم است، یک همچین چیزی،
خیلی من ماندم، خوب نمی شد. آن وقت این
[مادرم] یک قدری می شلید، مثل من بود. آن وقت من به
او می گفتم: مادر جان! من می خواهم حاج شیخ عباس را
با یک عده ای دعوت کنم. می گفت: مادر جان! باشد. ما
سه چارک گوشت می گرفتیم، (بین من مقصدم چیست

که دارم [این مطلب را] می گویم؟) آن وقت این بنده خدا یکی از این تشک ها داشت. این جا پای سِرکو می انداخت [و] این [گوشت] را می کوبید. من اوّل به او می گفتم که چیز نشود [یعنی اذیت نشود]. چرخ [گوشت] که نبود، همه اش سِرکو بود. این [گوشت] ها را این قدر می کوبید، من یادم است، یک وقت من اشاره کردم، شامی هشت پر درست می کرد؛ یعنی به قدری این درست می کرد، این شامی که بود، مثلاً هشت تا پر به آن می گذاشت. مثلاً این است، این جووری. حرفم این است، اتاق من این طرف بود، [خانه] ما [نزدیک] مسجد امام زین العابدین (علیه السلام) [بود]، اتاق مادرم این طرف بود. وقتی حاج شیخ عباس می آمد، این [مادرم] در راه پله

می نشست، زارزار گریه می کرد. [می گفتم:] مادر جان! چه شده؟ می گفت: مادر جان! من که امام صادق (علیه السلام) را ندیدم، این [حاج شیخ عباس] شاگردش است. از برای شاگرد امام صادق (علیه السلام) این گوشت ها را می کوبید [و] زارزار گریه می کرد. حالا تو شاگرد چه کسی هستی؟! این ها را از دل واقعیت مردم برد. چرا؟ تجددی شدیم. تمام این زحمت ها را به خودش [وارد می کرد. آن روزها] رفت. مواظب باشید که هم دیگر را می خواهید، جانم! قدردانی کنید! آقا زاده یکی از رفقا این جا آمد، من یک قدری راجع به این قسمت با او صحبت کردم. خدا این [پسر] را به او ببخشد! پدرش را [به او] ببخشد! جوان خیلی خوبی است. همه تان

خوبید؛ اما جوانی است که حرف می شنود. آن سوادش را، آقای اش را، اسم و رسمش را، همه را زمین ریخته، دارد حرف می شنود. این آدم ها کسانی هستند که در صراط مستقیم هستند. (صلوات بفرستید.)

حالا این ها [که گفتم] فلسفه بود. آقا جان من! حالا همه شرایط که درست شد، می خواهی [به] مگه بروی، یک کسی است [که] یک خُرده با تو کدورت دارد، چیزت را [یعنی غرورت را] بشکن! یکی آن جا بود، قدیم می گفتیم: بیا ایشان را حلال کن! می گفت: تا سرم را به خشت اَلحد بگذارم، راضی اش نمی کنم! می خواست بگوید لَحد، می گفت: اَلحد! آخر، تو کجا می خواهی بروی؟! تو چه جور آدمی هستی؟! بابا! حلالش کن! حالا

یک چیزی بوده. ما یک وقت یکی یک قدری خلاصه با ما ناجور شده بود. در خانه [ما] آمد، می خواست [به] مگه برود. گفت: من را حلال کن! گفتم: فلانی! گفت: بله! گفتم: اصلاً من در صحنه محشر بیایم، برای خودم زشت می دانم که یکی به خاطر من عذاب شود. تف توی روی من! آنچه را که کار کردی حلال کردم. آقا گریه اش گرفت، سرش را زیر انداخت و رفت. هیچی دیگر نگفت. گفتم: اصلاً من وجدان ندارم [اگر] که یکی بدی کرده، مالم را برده [حلالش نکنم]، هر کاری کرده، حلالش می کنم. متوجهی؟! چرا؟ من نمی خواهم کسی به خاطر من گیر باشد. من باید او را رها کنم، نه [این که] گیرش بیندازم. عزیزان من! این ها که می خواهید [به

مگه] بروید، باید این کارها را کنید!

حالا یک قوم و خویش داری [که] یک خُرده دستش تنگ است. آن [کسی] که دستش چیز [یعنی تنگ] است، یک وقت می خواهی تلفن به او بزنی؛ اما بنده خدا انتظار دارد، او دعایش مستجاب است، او مؤمن است، او بنده خدا یک خُرده تهی دست شده. آن قوم و خویش از اسب افتاده، از اصل که نیفتاده. حالا الآن می خواهی [به مگه] بروی، یک سری به او بزن، یا یک چیزی برایش بده! این یک قدری ما باید اینها را در این عالم جمع کنیم.

حالا چه کار کردی؟ حالا با همه این حرفها، حالا الآن یا

مسجد شجره، یا مسجد جُحفه می آیی، آن جا هم
بالآخره می خواهی مُحرم شوی. حالا حرف من سر
این است: شما باید تجدید کنی؛ یعنی از این عالم
تجدید کنی؛ یعنی این لباس را که می گنی، این لباس
تمام این حرف هایی که هست، محبت ها که هست، این
لباس را بکن [و] آن جا بینداز [و] مُحرم شو! حالا که
مُحرم شدی، ببین امام سجاد (علیه السلام) وقتی که
می خواهد لبیک بگوید، خدا می خواهد [پاسخ] بگوید،
[از] یک چیز [ترس] دارد، می گوید: می ترسم [خدا]
بگوید لا لبیک. خود امام لبیک است، دارد به تو
می گوید. می گوید: یک کاری کن که بتوانی لبیک
بگویی. با جنایت که نمی شود لبیک گفت که! با فکر و

خیال که نمی شود لبّیک گفت! تمام این ها را باید دور بریزی! حالا بگوئید چه؟ ببین داری تجدید می شوی. همه این ها را باید کنار بگذاری [و بگویی] لبّیک! من آمدم. «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ»، باید هر محبّتی هست، دور بریزی! کجا می خواهی بروی؟ می خواهی در وادی نور بروی. این چه مگّه ای است که ما می خواهیم برویم؟! حواست جمع باشد. حالا آمدی، چه می گویی؟ می گویی لبّیک!

حالا این شاء الله به امید خدا، از این جا [یعنی مسجد شجره یا جحفه] که می روی، آن جا [یعنی خانه خدا] می روی، آن جا می رسی [و] یک استراحتی می کنی. توجه کن! تعجیل نکن! یک پولی که داری، یک چیزی که

داری، کمربندت را ببند ۱ یک خُ رده تعجیل نکن!
یک قدری راحت باش! حالا پا [یعنی بلند] می شوی [و]
کجا می روی؟ طواف می روی. حالا طواف برای چه
می کنی؟ چرا می گوید هفت دور بگرد؟ حالا باید هفت
دور با محبت این دوازده امام، چهارده معصوم
(علیهم السلام) بگردی. تو یک کسی هستی، باید یک
کسی شوی. اگر ناکس هم هستیم، باید آن جا کسی
شویم. حالا هفت دور می گردی. درست است؟!
[می گردیم] یا نمی گردیم؟! من عقیده ام این است: همان
دور که می زنی، اول توجه کن که شک به دور زنی، اگر
شک به دور بزنی، باید دوباره بروی و خیلی ناجور است.
این یکی، یکی هم [این که] باید ذکر علی

(علیه السلام) [و] لعنت به دشمن علی باشد. به عقیده من، ذکرت که می خواهی در مگه بروی، این باشد؛ یعنی ما باید بیزاری از آن [دشمن علی] داشته باشیم.

حالا [طواف] کردی. حالا به تو چه می گوید؟ می گوید: دو رکعت نماز آن جا بکن! از آن جا هم در حجر حضرت اسماعیل برو! این جا باید بدانی چه مقامی است. این جا باید بدانی عزیز من! قربانت بروم، این جا توبه آدم قبول شده. حالا توبه آدم قبول شده، برای چه قبول شده؟ وحی، اول وحی، این جا به ابراهیم نازل شده، این جا محل وحی است، این جا محل توبه است. حالا آدم ابوالبشر، بابایت توبه اش برای چه قبول شده؟ کجاییم ما؟ عزیز من! آن جا یک جایی است که ما باید

توبه کنیم [و بگوییم:] خدایا! از سر گناه کوچک و بزرگ ما درگذر! عزیزان من! ببین من دارم به تو چه می گویم؟ حالا چه شده؟ حالا [خدا با آدم] مُدام دارد حرف می زند، چه می گوید؟ گفت: من را به این ها قسم بده! حالا [آدم] نگاه می کند [و] می بیند که پنج نور است و باقی اش هم یک نورهای دیگری هست؛ اما این پنج نور یک درخشندگی دارد. (عرض شود خدمت شما، اگر من مورد ایراد نشوم، اصحاب کساء یک چیز دیگر دارد.) حالا [آدم] می گوید که خدایا! این ها چه کسانی هستند؟ می گوید: پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است و وصی اش علی (علیه السلام) است. این دختر عزیزش زهراست، ناموس من است، ناموس دهر است و دو نور

حسن (علیه السلام) و حسین (علیه السلام) [است]. حالا [آدم] قسم می دهد، تا به [اسم] حسین (علیه السلام) می رسد، [می گوید:] ای خدا! دلم شکست. [خدا می گوید:] آدم! این حسین (علیه السلام) است که در صحرای کربلا کشته می شود. (خاک بر سرت کند که درس خواندی و نفهمیدی! می گویی او [یعنی امام حسین (علیه السلام)] نمی دانسته [که شهید می شود]. آره! امام نمی داند؟! اوّل روضه خوان، خدا بوده [که گفته حسین] این جا [در کربلا] شهید می شود.) حالا [آدم] می گوید: خدایا! به «حق الحسین» [من را بیامرز]! توبه اش قبول می شود.

آخر می دانی چرا کارهای واقعی خدا [روی مبناست]؟ اگر

کسی عمق مطلب را بداند، یک اندازه‌ای می‌فهمد؛ اگر نه ما این حرف‌ها را می‌شنویم و می‌نویسیم و آن توجه را نداریم. تمام کارهای خدا روی مبناست، تمام کارهای خدا [برای] این است که بشر بفهمد. تمام کارهای این‌ها [یعنی ائمه (علیهم‌السلام)] گفتم که این بشری که این جور می‌شود، این جوری بزرگش می‌کند، می‌خواهد ولی نعمتش را بفهمد. حالا در هر کارهای این‌ها؛ یعنی ائمه (علیهم‌السلام) یک عظماییتی دارد [که انسان] باید بفهمد. مگر ممکن است [که] پدر زیر بار بچه برود؟ والله! من زیر بار بچه هستم، می‌گویم: بابا! اگر من یک کار ناجوری می‌کنم، به من بگویید! می‌گویند: ما [بگوییم]؟! می‌گویم: بابا! تو بگو! [اگر تو گفتی، دیگر

کسی] در کوچه به من نمی گوید. تو که بگویی، آبرویم محفوظ است. حالا شما به خیال تان من از شما آبرودارترم؟ تُف توی روی من! اگر من این جوری فکر بکنم. من تمام کوچک و بزرگ شما را آبرودارتر می بینم، آبرومندتر [می بینم]. نگاه نکن [که] حالا ما مثل یک قوطی خالی یک چیزی می گوئیم. دو مطلب است، من یک حرف پیش شما دارم، یک حرف پیش خدا دارم. حالا [آدم] چه می گوید؟ حالا توبه اش قبول می شود. ای روضه خوان! کجا رفتی؟! چه کسی را قبول کردی؟! چه کار می کنی؟! خدا اول روضه خوان امام حسین علیه السلام بوده [است].

حالا در حجر حضرت اسماعیل می روی، چه می خواهی؟

ببین من چه خواستم؟ سلیقه‌ام خوب است یا نه؟
گفتم: خدایا! این جا محل دعاست، محل وحی است.
این جا حجر حضرت اسماعیل است، خیلی مهم است.
خدایا! تو می‌دانی که اگر من مهمان داشته باشم، من
مهمان دوستم، بالخصوص یکی یک خُرده چیز [یعنی]
مؤمن باشد. جانم را می‌خواهم بخورد. حالا هم گفتم:
خدایا! تو من را می‌شناسی، حالا من هر چه بودم، دیگر
من را مهمان کردی، دعوت کردی، ما آمدیم لَبَّیک
گفتیم. من چند چیز از تو می‌خواهم. گفتم: خدایا!
اولی اش این است که من هر کجا که از دنیا رفتم، من با
ولایت باشم. من آن جا افتخار کنم، من امر ولایت را
آن جا آوردم. من قابل نیستم، به من ولایت را هدایا کن!

من هر کجای عالم مُردم، با ولایت باشم. یکی هم این که خدایا! من الآن چندین سالم است، این ها همه هیجان کرده، هر مہری به دل من؛ آن بچه است، آن رفیق است، دوستم است، آن مالَم است، به دل من هیجان کرده. این دل من را پاک سازی کن! به غیر محبّت خودت و دوازده امام (علیہم السلام)، (واللہ! گفتم) [و] محبّت شما [رفقا، چیز دیگری در دلم نباشد]. من شما را روی محبّت علی (علیہ السلام) آوردم، روی محبّت خدا آوردم. عزیزان من! این حرف ها را قدر بدانیم! گفتم [محبّت] این ها [در دلم باشد]، گفتم: خدایا! ما که شکرانه نمی توانیم بکنیم. گفتم: محبّت خدا و امیرالمؤمنین (علیہ السلام) و کسانی که دنبال

این‌ها می‌آیند. الآن شما جوان و پیرتان دارید دنبال ولایت می‌آیید. یکی هم گفتم: خدایا! یکی هم گفتم: خدایا! (از برای این دوست عزیز تکرار می‌کنم،) (یک صلوات بفرستید.) حالا که در حجر حضرت اسماعیل قرار گرفتیم، اول حرفم این بود که خدایا! من از تو درخواست می‌کنم، چند تا چیز از تو می‌خواهم، به من بده! مهمان تو هستم. اول: هر کجای عالم [از دنیا] رفتم، با ولایت باشم، میان تمام خلقت سرفراز باشم. یکی هم گفتم: دل من را پاک‌سازی کن، به غیر محبت خودت و ائمه طاهرین (علیهم‌السلام) و این‌ها که دنبال آن‌ها می‌آیند، [چیز دیگری نباشد، محبت این‌ها] باشد. یکی هم گفتم: خدایا! تتمه عمر من را در راه خودت قرار بده

که ما همیشه در راه تو باشیم. یکی هم گفتم: خدایا!
امام زمان (عجل الله فرجه) همه جا هست، «وجه الله»
است. این جا من امام زمانم را بینم. خب این ها شد و ما
[به] منا رفتیم. حاجی های عزیز! توجه کنید! این حاج آقا
حسین می گفت، یادش به خیر! گفت: حسین! ما که
انگار در چشم مان را بستند [و به مگه] رفتیم، در چشم
بسته [هم] این جا آمدیم [و] هیچی نفهمیدیم. اگر خدا
قسمت تان کند، بروید خوب است. یکی هم گفتم: ای
خدا! من این وجود مبارک امام زمان (عجل الله فرجه) را
این جا ملاقات کنم [و] بینم.

[به] منا رفتیم. اصلاً من نه در [فکر] غذا بودم، نه در
خرید بودم، در هیچی نبودم. کأنه اصلاً روح از من داشت

رُو به آسمان طیران می کرد. واللہ! راست می گویم. اصلاً من نمی فهمیدم [که] چه خوردم؟ کجا هستم؟ اصلاً روح من یک جوری بود که من داشتم در مگه می گشتم [که] اگر کسی من را می دید، حقیقتاً می دانست [که] من دیوانه ام؛ دیوانه شده بودم. الحمد لله شکر رب العالمین [به] آن جا [یعنی منا] رفتم. دیدم [امام زمان (عجل الله فرجه) را] ندیدم. (حاجی عزیز! سفارش می کنم: وقتی آن جا رفتی، نخواب! شکم یک چیزی است که بالأخره یک چیزی تویش می ریزی. آن جا نصف شب از چادرت بیرون بیا! یک چیزی [یعنی زیراندازی] بینداز [و] با خدا نجوا کن!) حالا آقا که شما باشی! ما با اوقات تلخ آمدیم. حالا [از منا] برگشتیم.

گفتم: اگر این دو تا دعای ما را این [جا] مستجاب نکردی، [آن] دو تا دعای ما را هم مستجاب نکردی. همین جور دارم با خدا حرف می‌زنم. گفتم: پس نکردی؟! هیچی! آقا! ما آن جا در مسافرخانه آمدیم، یک آیت‌الله بود، [از آن] آیت‌الله [ها] بود! خیلی مهم بود، این [فرد] یک خریدهای خیلی بدی کرد! اولاً که یکی از این رادیوها خرید [و] گردنش انداخت. [به او] گفتم: این چیست؟ گفت: می‌خواهم ساز بزند. به حساب من را کوید. یک چیزهای شهوتی خرید! از این قرص‌هایی بود که [شهوت را زیاد می‌کند]، (حالا یاد نگیرید!) آقا که شما باشید! ما گفتیم: آقا! این آخّر چیست؟ گفت: می‌خواهم ساز بزند. یک طلبه دیگر هم بود که حالا

[می خواست] فقط متارکه [رفع نزاع] کند. گفت: تو چه کار به این کارها داری؟! چه کار به این کارها داری؟! چه کار مثلاً به آقایان داری؟! همچنین چیزی حالا [به من گفت]! درود خدا به روح پاک پدر آسید محمود یزدی [وزیری]، آقا! یک دفعه (نسبت به خودش یک شخصیتی است) [آقای وزیری] این جورى بلند شد، گفت: شما دوتا آخ.. حق ایشان را پایمال کردید، فردای قیامت باید جواب بدهید! حالا یک چیز آوردند [که] ما بخوریم، بس که اینها اوقات شان تلخ شد، هیچ کس شام نخورد. شامها را بردند، اصلاً یک وضعی شد! آقا که شما باشید! ما همان ساخت که خوابیده بودیم، من یک دفعه دیدم [که] آقا تشریف آوردند، با

یک نفر بود. تا من آمدم، گفتم: آقا جان! این‌هایی که می‌دانند و می‌کنند، حکم‌شان را بکن! این‌ها که می‌دانند و می‌کنند! این آقا می‌داند [که] ساز بد است، می‌داند [که] رادیو بد است، می‌داند [که] این [کار] بد است؛ [اما] می‌کند. هیچی! به خودش قسم! [امام‌زمان (عجل‌الله فرجه)] یک خنده‌ای کرد [که] من هنوز عاشق دندان‌هایش هستم. متوجهی؟! (یک صلوات بفرستید.)

حالا حرفم همین است، این [فرد] یک دست‌گاه عکس‌برداری خریده بود، یک رادیو و از این آشغال ماشغال‌ها خریده بود! از این قرص مُرّص‌ها [هم] خریده بود، همه این‌ها بود. آقا! [چمدانش در] منا [جَدّه]

گم شد. خودش گریه می کرد، زنش هم گریه می کرد، بچه اش هم نمی شد [بیاید]، تهران بود. به وجدانم قسم! همان جا نمی دانم حالا تیمم کردم، وضو گرفتم [و] رُو به قبله ایستادم، قبله همه جا هست دیگر. حالا به این رُو ایستادم، این جور ایستادم، گفتم: یا قمر بنی هاشم! من از سرش گذشتم، یک کرامتی بکن [که] من این [چمدان] را پیدا کنم. پا [یعنی بلند] شدم [و] رفتم نصف جَدّه را به هم زدم! چمدانش را جُستم [یعنی پیدا کردم]، آوردم [و] به او دادم. این جور باید بشوی تا امام زمانت را ببینی. حالا تو را این جور کرده، آن جور کرده، گفتم: آقا جان! قربانت بروم، این حالا می خواهد آن جا [در ایران] برود [و چمدانش را] باز کند [و به همه]

نشان دهد، هر چند باطل است! می خواهد این ها را
نشان دهد، من راضی ام نیست [که او ناراحت شود]، من
از سرش گذشتم. آقا! جُستیم [و] به او دادیم. می فهمید
من چه می گویم؟! حالا یک حساب خُرده داری، کینه
نداشته باش! اما من حاضر نیستم که این الآن [به]
تهران بیاید [و] ناراحت باشد. عزیز من! تو باید حاضر
نباشی [که] یک شیعه از دستت ناراحت باشد. کجا تو را
قبول می کند؟ توجه کن من دارم چه می گویم؟ (یک
صلوات بفرستید.)

حالا عزیز من! طواف کردی و آن جا آمدی و در حجر
حضرت اسماعیل رفتی. حالا می خواهی چه کار کنی؟
می خواهی سعی صفا و مروه کنی. حالا که می خواهی

سعی صفا و مروه کنی، همان جا که هستی، باید هاجر را ببینی، اسماعیل را ببینی، آن زندگی را ببینی. اصلاً باید توجهت، باید توجه حاجی در ماوراء باشد. حالا آن جا که می‌روید، الحمد لله موفق بودید، آیا توجه کردید که آن جا آدم باید خودش را یک خُرده تکان بدهد؟ [چون] هاجر اضطراب دارد. آن جا بیابان است، کوه است. این جا نگاه نکن به اصطلاح هر خلیفه‌ای آمده، یک جایی را بزرگ کرده، همه اش کوه بوده. همین حضرت ابراهیم به خدا گفت: آخر چه کسی این جا می‌آید؟ یک پیچی میچی در کوه [است]! گفت: ندا بده! گفت: «یا اهل العالم!» [همه را] دعوت کرد. هر کسی صدای ابراهیم را لَبَّیک گفته، [به] مکه می‌رود. این [مکه رفتن] به دارایی هم نیست.

گفت: مردم را دعوت کن! من دعایت را مستجاب می‌کنم. حالا [این جا] آمده، هاجر دارد این جوری می‌شود. حالا یک وقت می‌بیند [که] از زیر پای اسماعیل آب بیرون زده. حالا [هاجر] می‌دود [و] می‌گوید: زَمَّ زَمَّ! این چاه زَمَّ زَمَّ [همان است]؛ یعنی ایشان می‌گفت: زَمَّ زَمَّ؛ یعنی بایست! عربی اش این است؛ یعنی بایست. مدام ریگ‌ها را همچین می‌کرد؛ یعنی بایست! عزیز من! تو سعی صفا و مروه می‌کنی، از زیر پای تو باید ولایت بیرون بیاید، نه خباثت [که] حواست در بازار باشد. چه حاجی ای هستی؟! بی خود نیست که ما خوک هستیم! بی خود نیست [که] ما خنزیر هستیم! بی خود نیست [که] ما روباه هستیم! ما انسانیت آن جا نبردیم. انسانیت

یا ببر یا قبول کن! حالا باید شما همین جور که داری سعی صفا و مروه می کنی، از خدا بخواه [که] خدایا! ولایت من طعمه شیطان نشود. خدایا! ولایت را در قلب من بیا جمعش کن! خدایا! ولایت را در قلب من نگه دار! همان جور که او [یعنی هاجر] گفت: زَمَّ م، ایستاد، ولایت در قلب من سکونت پیدا کند. کجاییم ما؟

حالا از این جا [که] این کار را کردی، آن جا می آیی [و] یک طواف نساء می کنی. بشناس نساء کیست؟ بابا! هر کجایش را نگاه می کنی، می بینی این ناقصی دارد. مگر نساء کیست؟ رئوفی خدا را بفهم! حاجی! امیدواری به خدا پیدا کن! حالا این نساء خودش بوده است و پدرش و بچه ها و برادرش بوده است. این ها همه در راه [که به

مگه می آمدند، [مُردند. حالا [نساء] دم خانه خدا رسید، به قول ما قدیمی ها رِگل شد [یعنی حیض شد]. گفت: خدا! پس معلوم می شود [که] من را نخواستی. همه آن ها را بردی، من دلم به این خوش بود که تو من را می خواهی، من را تحویل بگیری. من هم [که حائض شدم!] به پیغمبر آن زمان وحی شد: هر کسی باید یک طواف برای نساء کند. هر کسی نکند، زنش مشکل به وجود می آید [به او حرام می شود]. حالا عمر [طواف نساء را] حرام کرد! گفتند: چرا حرام می کنی؟ گفت: می خواهم حرام زاده زیاد شود! یک دل شکسته زن را چقدر خدا به آن اهمیت می دهد، آن جا [باید] دلت بشکند. چه موقع دلت می شکند؟ [وقتی که] هوا و هوس

دنیا را بیرون کنی. همین جور که می گوید هفت دور بگرد، می گوید یک طواف هم برای این زن بکن! (یک صلوات بفرستید.)

حالا از این جا حرکت می کنی [و] به امید خدا [به] منا می روی. حالا [به] منا رفتی، اوّل چه کار می کنی؟ گویا سنگ [به] جمره می زنی. بعد این سنگ [به] جمره یعنی چه؟ یعنی شیطان آمده بود [به ابراهیم] می گفت: این خوابی که تو دیدی، شیطانی است، از این کارت دست بردار! [ابراهیم] هفت سنگ به او زد. تو هفت سنگ که می زنی، به شیطان داری می زنی. خدا نکند [که] ما خودمان شیطان باشیم، بدجنسی کنیم، یک زبان هایی داشته باشیم. حالا عزیز من! آن جا چه کار

داری می کنی؟ حالا خود ابراهیمش ببین چه کاره است؟
حالا آن جا می رود، می خواهد آن امر را به جا بیاورد، حالا
پسرش را می آورد. ببین پسرش چقدر خوب است!
می گوید: بابا! در چشم من را ببند که آن جاذبه چشم
من، تو را نگیرد که امر را اطاعت نکنی، جاذبه چشم من
[تو را] نگیرد. حالا می زند، [چاقو] نمی بُرد. دوباره
[می زند]، نمی بُرد. پس تو بفهم یک برندگی چاقو هم به
امر خداست، برگ های درخت به امر خداست، این کارها
که در دنیا می شود، به امر خداست. چه می گویی گاز
زمین است؟ چرا مردم را از حقیقت جدا می کنی؟! حالا
[چاقو] نمی بُرد. [ابراهیم] می ماند. به سنگ می زند، دو
تا می شود؛ سنگ دو تا می شود. حالا چه [کار] کرد؟ حالا

خدای تبارک و تعالی [به] ملائکه [امر کرد] گوسفندی آورد. آن جا گوسفند خیلی نیست؛ اما این دو سه روزه که می شود، بیابان در بیابان گوسفند می شود. حالا آورد و گوسفند را کشت. حالا توجه کن! حالا این بچه را آورد، هاجر دید یک ذره این جا [زیر] گلویش سیاه است، [چاقو] کشیده بود؛ بنا کرد [به] گریه کردن. آخر عزیز من! خدا چه گفت؟ ای قربان گلویت بروم. حالا [ابراهیم] گفت: خدایا! اجرم [را بده]! طلب اجر کرد. [گفت:] اگر من بچه ام را می کشتم، بهتر از این بود که این گوسفند را کشتم. عزیز من! توجه کن! گفت: ای ابراهیم! قربانی مال حسین (علیه السلام) است. او باید قربانی کند؛ یعنی تو لیاقت نداری. گفت: حسین (علیه السلام) کیست؟

خدا گفت: این حسین (علیه السلام) است [که] در صحرای کربلا کشته می شود، تمام عزیزانش کشته می شوند. همه که کشته شدند، می گوید: «رضاً برضائک، تسلیماً بامرک». تو چه تسلیمیتی داری؟! [ابراهیم] یک لگه اشک ریخت، [خدا] گفت: [یا] ابراهیم! به عزّت و جلال خودم! [حالا این لگه اشکی که ریختی] «ذبح العظیم» [شد]. این «ذبح العظیم» [چیست]؟ آخر بابا! چرا بعضی ها که جلو افتادند، والله! باید عقب بیفتند؛ [اما] جلو افتادند؟! [این ها] در ماوراء عقب هستند. چرا می گوید این بُز [«ذبح العظیم» است]؟ [می گوید:] «قرآن العظیم، عرش العظیم»، خدای عظیم. کجا بُز عظیم است؟ آن لگه اشکی که ابراهیم ریخت،

عظیم است. می گوید: به عزّت و جلالم بهتر از [این بود] که بچه ات را قربانی می کردی. عزیز من! آن جا توجه کن! ما چه توجهی داریم؟! همان جا ولی نعمت را، خدا را بشناس! چقدر حسین (علیه السلام) را دوست دارد؟ (یک صلوات بفرستید.)

حالا عزیز من! چرا آن جا عید می گیرند؟ حالا که تمام کارهای تو قبول شده، باید عید بگیری؛ یعنی عید قربان، یعنی این حاجی ها عید می گیرند؛ یعنی تمام عبادت هایشان قبول شده [که] عید می گیرند. عبادت قبول شده؟ عید یعنی این. عزیز من! قربانت بروم، توجه کن [که] کجا می روی؟ کجا می آیی؟ حواست کجاست؟ به تمام آیات قرآن! آن کسی که در حجر

حضرت اسماعیل یا این که در منا توبه می کند، آقا امام زمان (عجل الله فرجه) آن جا در مناست. این ها که در بازار می آیند که می خواهند این خریدها را کنند، والله! توبه نکردند. اگر توبه کرده، چرا [این خریدها را می کند]؟! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! درود خدا به روحش! می گفت: یک حاجی، کمتر نتیجه ای که [حجّ] برایش دارد [این است که] خدا تمام گناهانش را به غیر [از] «حق الدّاس» می آمرزد؛ انگار از مادر متولد شده [است]. عزیز من! اگر تو آن جا در مناهستی، مُحرم هستی، فقط بگو: «رب إرجعونی، أعمل صالحاً». خدایا! من را برگردان! من عمل صالح کنم. نه [این که] برگردی [و] بدتر بشوی! بعضی ها می آیند [و] بدتر می شوند. چرا

پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: در آخرالزمان [مردم] حجّ می کنند یا از برای سیاحت، یا از برای اسم و رسم، یا از برای تجارت؟ چرا سومی [چهارمی] آن را نگفت؟ تو بیا سومی [چهارمی] بشو! خیلی وضع ناجور است، خیلی هم جور است. آن جا که آمدی، وقتی در حجر حضرت اسماعیل رفتی، از خدا بخواه: خدایا! من حیوان نباشم. خدایا! اگر من حیوانم، من را این جا انسان کن! من آمدم [که] تو من را انسان کنی، ممکن است [که] حیوان باشم. ممکن است [که] هوا و هوسی باشم، تو من را انسان کن! [از] آن جا باید انسانیت خودت را در ایران بیاوری، انسانیت خودت را در شهرها ببری. کجاییم ما؟ عزیز من! آن جا در حجر

حضرت اسماعیل، آن جا محل توبه است، حواست جمع باشد. منا هم همین جور است. تو در این منا نگاه کن! ببین تمام [مردم] انگار کفن پوشیده‌اند. تو باید آن جا «ربِّ إرجعونی» بگویی؛ [یعنی] من را برگردان! حاجی! وقتی برگشتی، عوض شوی. همین جور هستی؟! (صلوات بفرستید.)

چرا می‌گویند یک حجّ مثلاً مطابق [کوه ابوقبیس طلا بدهی، به ثواب آن نمی‌رسد]، سفر اوّل [را باید بروی]؟ شخصی خدمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) آمد [و] گفت: هفتاد شتر می‌دهم، قربانی می‌کنم [اما حجّ نروم]. گفت: این کوه ابوقبیس را بدهی، جای این حجّ را نمی‌گیرد. چرا؟ چرا نمی‌گیرد؟ چرا نمی‌گیرد؟ آن حاجی

که [بیاید و] آن جا تجدید ولایت کند. مگر تجدید ولایت [مطابق] این کوه ابوقبیس [که] طلا [باشد] است؟ مگر ممکن است آن ولایتی که تجدید کردی، دور زایشگاه علی (علیه السلام) گشتی، با حبّ علی (علیه السلام) گشتی، با محبّت علی (علیه السلام) گشتی، با امر قرآن گشتی، با امر توحید گشتی [مطابق کوه ابوقبیس که طلا باشد، هست]؟ این کوه که چیزی نیست؛ پس آن مگه ای که این جوری است [باید] با امر باشد، حرف من این است. آن مگه ای که این جوری است [باید] عدالت داشته باشی. نه این که برگردیم و [همان باشیم]. تمام محبّت غیر خدا را باید [دور] بریزی [و] این جا [به] ایران بیایی. همین جور هستیم یا نه؟! آن جا باید کسب ولایت

کنی. آن جا باید وقتی که برگشتی، به قول فرمایش حاج شیخ عباس، می گفت: حاجی اگر فرق نکند، اصلاً عبادتش درست نیست. چرا؟ آن جا باید عظمت ولایت را بفهمی.

این بچه سه روزه [حکمتش] چه بوده که آخر این جا به دنیا آمده؟ «مسجدالأقصى، مسجدالحرام.» چرا خدا گفت: ای محمد! (صلوات بفرستید.) [از مسجدالأقصى زو به سمت مسجدالحرام بایست]؟ [در] مسجدالأقصى چندین هزار پیغمبر دفن است، جای محترمی است؛ اما گفت مسجدالحرام، زو به مسجدالحرام بایست! یعنی ای محمد! قبله حقیقی علی (علیه السلام) است. آن یک قبله ای است؛ [اما] قبله حقیقی علی (علیه السلام) است،

[رُو به] آن جا بایست. حالا با این که می گردی، ارزشت [به] این است که محبت علی (علیه السلام) داشته باشی، آن جا دور زایشگاه علی (علیه السلام) بگردی. علی (علیه السلام) چه بود؟ باید با صفات علی (علیه السلام) بیایی. این قدر حواست [به این] نباشد [که] خانه ات این جور باشد، ماشینت این جور باشد. این ها را دور بریز! این ها تو را از آن باز می دارد. حالا ایشان [یعنی امیرالمؤمنین (علیه السلام)] که در ظاهر [سه روزه [است] قرآن می خواند، تورات می خواند، انجیل می خواند، زبور می خواند؛ می خواهد به تمام عالم بگوید: اگر من در ظاهر نبودم، زبور به من نازل شده. اگر [من در ظاهر] نبودم، تورات به من نازل شده. تمام قرآن به من نازل

شده. مردم! بدانید من گنجینه قرآنم، من گنجینه توراتم، من گنجینه زبورم، من گنجینه توراتم [انجیلیم]، من گنجینه هستم؛ علی یعنی این.

حالا که روی دست پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) آمده، امیرالمؤمنین (علیه السلام) چشمش هم است [یعنی بسته است]. فاطمه بنت اسد گریه می کند [که] چرا چشم [بچه ام] هم است؟^۱ چون که فاطمه بنت اسد

۱ حالا فاطمه بنت اسد گریه می کند، می گوید: بچه ام چشمش باز نیست. حالا [او را] دست پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می دهد، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) چشمش را باز می کند. علی (علیه السلام) نباید چشمش را در دنیا باز کند، علی (علیه السلام) باید چشمش را به روی پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) باز کند؛ چون که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)، نور خداست. (سخنرانی یاد ۸۱) امیرالمؤمنین علی

عمق مطلب را نمی‌داند. او یک صندوقچه‌ای است که امیرالمؤمنین (علیه السلام) را حمل می‌کند؛ اما زهرا ی عزیز (علیه السلام) عمق مطلب را می‌داند، خودش عمق است. فرق این‌ها [یعنی ائمه (علیهم السلام)] با این [خلق] این است؛ چون که خیلی این مطلب درست است. یک واعظی بود که خیلی هم چیز [به اصطلاح مهم] بود که خانه یکی از علماء هم

(علیه السلام) نباید چشمش را در دنیا باز کند؛ تا حَتَّى به مگه، چون که مگه مصنوعی است. چرا ما می‌گوییم مگه مصنوعی است؟ یعنی این [مگه] درست شده، در مقابل پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) کسری دارد. مگه مقابل پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) مصنوعی است. باید ولایت به [روی] ولایت چشمش را باز کند. آخر، پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) [هم] ولی است. (سخنرانی شناخت ولایت، این الزجیبیون ۷۶)

بود، یک قدری صحبت کرده بود که آره، فاطمه زهرا (علیهم السلام) یک خُ رده پایین تر از آن هاست! من [از این حرفش] پوکیدم! آخر من دیدم به این [فرد] چه بگویم؟! اگر حرف بزنم، این بیچاره بنده خدا یک قدری در [بین] علماء کِنِف می شود، [برای همین] حرف نزدم. آن [کسی] که روضه [خوان] بود، آن هم واعظ است. به او گفتم [که] این [فرد] چرا نمره داد؟ من ملاحظه تو را کردم [و] به او حرف نزدم. دیدم [که] آبروی این [فرد] هم از بین می رود. گفت: چرا؟ گفتم: آخر، چرا شما این جور هیستید؟! چرا در مبنا نمی روید؟! چرا فکر نمی کنید؟! چرا توجه ندارید؟! امام صادق (علیه السلام) می گوید: ما حَجَّتیم از برای تمام خلقت، اگر نباشیم

زمین اهلش را فرو می برد؛ اما یک دفعه می گوید زهرا (علیها السلام) حجت است از برای ما. این [حضرت زهرا (علیها السلام)] پایین تر است؟! در آن ماند! گفتم: زهرا (علیها السلام) پایین تر است؟! چرا نمره می دهی؟! این ها همه شان عمق مطلب را نمی بینند. امیدوارم که آن جا یا همین جا باید حاجی ها از خدا بخواهید [که] عمق مطلب را به شما بگویند؛ یعنی اگر کتاب می خوانی، عمقش را بدانی؛ اگر نه مُدام سراغ می گیری. می دانی سراغ گرفتن بعضی ها مثل چیست؟ مثل این که یک جایی را بعضی ها بلد نیستند، می گویند از کجا برویم؟ از کجا برویم؟ اگر تو در صراط مستقیم باشی [دیگر این طرف و آن طرف نمی زنی]؛ بسین نمی گویم

سؤال نکنید! سوء تفاهم نشود. تمام سؤال های شما خوب است؛ آدم به سؤال [پرسیدن] به جایی می رسد؛ اما سؤال وقتی شد، من از آقای فلانی تشکر کردم؛ یعنی تشکر کردم، حالا هم می کنم. گفتم این مرد بزرگوار یک چیزی طرح می کند، وقتی توجه کرد، قبول می کند. شما باید سؤال کنید؛ اما اگر ولایت ما یک قدری کامل باشد، وقتی حقیقت ولایت را دیدی، آن حرف را قبول می کنی، دیگر عناد نداری که! کسی قبول نمی کند که عناد دارد. من افتخار به کوچک و بزرگ شما می کنم. والله! راست می گویم، کوچک شما بزرگ است. امروز چه شده؟ به زیر امر ولایت سر [فرود] بردی. امیدوارم که مبادا این ولایت، طعمه شیطان شود. وقتی طعمه شیطان می شود که

محبت دنیا افضل به ولایت باشد، حالا هر چه هست.

هر کسی باید در این عالم یک حدی برای خودش قرار دهد؛ یعنی آقای مهندس یک خانه مطابق شأنش داشته باشد. من با ساختمان‌ها چیز [یعنی مخالف] نیستم. یک وقت خانه فلان آقا رفتم، گفتم این خانه مطابق شأن تو نیست، باید عوضش کنی. الحمد لله که شنید [و] عوضش کرد. ببین من دارم چه می‌گویم؟ رفقای عزیز! یک حدی برای خودتان قرار دهید! یک ماشین داری، یک خانه داری، زندگی‌ات هم دارد می‌گذرد؛ اما از این یک قدری که دارد [مالت بیشتر] می‌شود، مدام این را این جوری اش نکن، آن را این جوری اش نکن. این جایش را دکور کنی، آن جایش را

این جووری کنی! این چه چیزی است؟ این را یک قدری دستت را باز کن [و] به فقرا بده! [انفاق] نمی کنند که یک دفعه [خدا] شهری را زیر و رو می کند.

چرا گفتم جلوی چیزهای [یعنی بلاهای] حتمی را می گیرد؛ یعنی صدقات؛ یعنی انفاق به مردم؟ چرا؟ خدای تبارک و تعالی صفات اللهش را به شما می دهد؛ چون تو دیگر تو نیستی، تو صفات خدا شدی. همین دارد [تو را حفظ می کند]. ببین دوباره مطالب را تکرار می کنم: بعضی ها، هنوز شما جوانید؛ اما قربان تان بروم، یک وقت می بینی یک نفر راه صدساله را یک ساله طی کرده. امروز یک زمانی شده، به خدا قسم! به دینم! اگر بخواهی تفریح بروی، [ضربه] می خوری. آن پول

تفریحت را بیاور [و] به فقرا بده! کجا تفریح می روی؟! هنوز تماشایی هستی! باید توی تماشاخانه بروی! کجا کوس ولایت می زنی؟! تو تماشایی هستی، باید تماشاخانه بروی. او در تئاتر [و] تماشاخانه دارد می رود، تو چیزت نمی شود، نمی دانم جزیره کیش می روی! خب جزیره کیش بروی، کیش کیش به تو می گوید! می گوید: کیش! برو گم شو! می روی آن جا چه کنی؟! خانم ها را ببینی؟! چیزها را ببینی؟! به خیالت من نمی دانم آن جا چه خبر است؟! خوب می فهمم. خب بیا امام رضا علیه السلام برو! قربانت بروم، عزیز من! امام رضا علیه السلام را زیارت کن! «تَسْمَعُ کلامی، تَشْهَدُ مَقامی» با او حرف بزن! [تا] تحویل بگیرد. بیا تو کجا می روی!؟

بیا در تلفن خانه! بیا با امامت نجوا کن! آخر کجا می روی؟!

این کارها چیست که بعضی ها می کنند؟ آره! یک ادعاهایی هم می کنند! دوباره [هم] تکرار می کنند. خب یک سال [به] مگه رفتی، دو سال رفتی، کجا می روی؟! ثواب می خواهند! این مثل همان هاست. گفتم چه؟ گفتم چه؟ علی جان! بگو ببینم؟ (یکی از حضّار: فرمودید که مردم در زمان رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)، این ها عبادت شان [برایشان] حجّت شد، برایشان دلیل شد. آن ثواب ها را نگاه می کردند). احسنت! (ادامه حرف یکی از حضّار: اصل را کنار گذاشتند، اصل را کنار گذاشتند [و] ثوابی شدند. تو هم

ثوابی هستی که هر سال [به] مگه می روی! خب
یک دفعه [به] کربلا رفتی، امام حسین (علیه السلام) به
کمرت بزند! دیگر دو دفعه، سه دفعه [زیارت] می روی،
[می خواهی] چه [کار] کنی؟ بین مردم محتاجند. تو
می روی دور چارچوب ها می گردی، عزیز من! بیا دور امر
خدا بگرد! کجا می روی دور این چارچوب ها می گردی؟
اگر یک چیز بگویم، می گوید کفر است. به
حضرت عباس! من مشهد بروم، اصلاً آن جا [یعنی ضریح]
را نمی بوسم. می بینم آن هم، یکی که غیر اوست، [آن
را] درست کرده! مال چه کسی است [که] روی این
[ضریح] گذاشته؟! مال چه کسی را روی این [ضریح]
گذاشته [و تو آن را] می بوسی؟! کجا را می بوسی؟! چه

چیز را می بوسی؟! [بعضی ها می گویند:] من زیارت به
دلم نچسبید، آن جا [یعنی ضریح] را نبوسیدم! الهی!
یک جای دیگر را ببوسی! (یک صلوات بفرستید.) واللہ!
همین ساخت که نگاه می کنم، اگر این جا را بگیرم، خون
از آن پنجره بیرون می زند! کجا را می بوسی؟! مدام هر
سال، هر سال [می روی]، بابا! کجا [می روی]؟! یک نگاه
در امر خدا بکن! یک نگاه در اشیاء خدا بکن! یک نگاه به
این بینواها بکن! یک نگاه به این ها که تهی دست
هستند، بکن!

تو چه چیز داشتی؟! واللہ! همان یارو یک اتاق داشت،
همه شان توی یک اتاق بودند. حالا ببین طغیان کرده،
چه خانه ای می سازد؟! چه چیزی می سازد؟! به

حضرت عباس! دو سه تا خانه آن طرف تر، یکی بود [که] همین طور گفت: نان! نان! [نان] نداشت [که] بخورد، همان حاج محمد؛ آن وقت داداشش می گفت [که] گفت: نان! نان! ننه ام یکی زد [و] یک مرتبه مُرد. این [فرد] از گرسنگی دارد می میرد، آن [فرد هم] هر سال [به] مگه می رود [و] خانه مثل کاخ ابن زیاد می سازد! تو چه مسلمانی هستی؟! اصلاً تو چه مسلمانی هستی؟! این ها یکی شان عقب افتاده بود، پدر [هم] نداشتند. خدا می داند من آنچه که [از دستم برمی آمد؛ برایش کردم]. خدا می داند من رفتم [و] دیدم که این یک اتاق دارد؛ آن وقت خودش در آن است، دامادش هم در آن است، بچه اش هم در آن است. این [شخص] چه کار کند؟ چه

کار کند؟ به من بگو [که] چه کار کند؟ یک خاک به سری می خواهد [برای نیاز] واجب [خود] بکند، چه کار کند؟ تو بی رحم! چطور داری کاخ [می سازی]؟! ما با این حاج محمد رفتیم، هر چه فکر کردیم [دیدیم] ما که نمی توانیم که چیزی برای این بسازیم. گفتم: حاج محمد! گفت: هان! [گفتم:] این حوض این [خانه] را ما می توانیم برایش اتاق کنیم، یک حوض داشت. خلاصه حوض را تویش دست بردیم و دو تا پنجره به آن گذاشتیم و موکت کردیم. همین طور می گفت، اصلاً زن و بچه اش می خواست [که] دور ما بگردد. خب بفرما! این ها چیست که تو درست می کنی؟! اصلاً تو چطور خوش هستی؟! دنیا چه خبر است؟! چه رحمی داری!؟

رحمت به کفّار! هر سال هم این آقا [به] مگه می رود؛
آن وقت چه چیز می سازد؟ مناره می سازد. [اسم] این
مسجد [که] در تکیه [است] چیست؟ مسجدی که در
خیابان چهارمردان است؟ (یکی از حضّار: «باب الجنّة»
به آن می گویند) به دینم قسم! این [مسجد]
«باب الجهنّم» است. «باب الجنّة» کجاست؟
«باب الجنة»، بهشت به روح ولایت خلق شده [است].
این [مسجد] را با خباثت ساختی! تو نمی دانی بابایت
چه جور است؟! یک دفعه همه تان در یک اتاق [باشید]!
حالا این [خانه] را برمی دارد می سازد؛ [اما] این دارد
می میرد، آن دارد این [خانه] را می سازد. چرا؟ این را بله،
نمی دانم حاج آقای فلان عطا کردند، حالا ساخته [است]!

این‌ها تمام‌شان عزّت از خلق می‌خواهند، تمامش ریاست.

خدا آقای حائری را رحمت کند! ما یک وقت پای صحبت‌هایش می‌رفتیم؛ آن وقت یک وقت قرآن تفسیر می‌کرد. یک وقت می‌خواست [به] کربلا برود، گفت: من عصاره قرآن را به شما گفتم، عزیزان من! بدانید [که] ریا مثل شب تاریکی است، سنگ سیاه، مورچه سیاه است [ریا مثل راه رفتن مورچه‌ای سیاه روی سنگ سیاه، در تاریکی شب است]. ریا این جور است. بعد گفت: ریا را از چهار آسمان برمی‌گردانند. همه ملائکه‌ها را، طبقه بندی‌شان می‌کرد که اولش سرباز است، بعد استوار است، بعد سرجوخه است. همین طور چیز می‌کرد؛

آن وقت به بالا می‌رساند. هر چه به مقامات بالا بدهند، ملائکه‌ها مقرب‌ترند، دقیق می‌گیرند. [ریا را] از چهار آسمان برمی‌گردانند. چرا؟ می‌گوید بوی ریا می‌دهد. این کارها چیست که ما می‌کنیم؟! ما چه مسلمانی هستیم؟! می‌گوید برش گردان [و] بزن توی سرش! بوی ریا می‌دهد! بوی ریا چیست؟ بوی ریا چیست؟ یکی بگوید ببینم! (یکی از حضار: خلق را مؤثر می‌داند.) این [فرد] خلق را مؤثر می‌داند، خر را مؤثر می‌داند. به حضرت عباس! اگر خر را مؤثر بداند، بهتر از این است که خلق را مؤثر بداند. ریا [کار] می‌خواهد تعریفش را کنند، ریا این است. تشکر از او کنند، تعریفش را کنند، این ریاست؛ یعنی محض خدا نیست. (یک صلوات

بفرستید.)

پس قربان تان بروم، بنا شد شما وقتی امید خدا در
طیاره می نشینید، (این جمله را من بگویم) همین جوری
که دارید در طیاره پرواز می کنید، از خدا بخواهید که
خدایا! ما الآن [با] وسیله داریم پرواز می کنیم [و] در
خانه ات می آییم. خدایا! زمانی شود [که] روح ما در
بهشت، در ماوراء پرواز کند، در آن جا روح ما با امر تو در
«ملکوت اعلی» پرواز کند. حالا که در طیاره نشستیم،
این جور با خدا نجوا کن! از خدا بخواه! (دوباره تکرار
می کنم) ما داریم با وسیله پرواز می کنیم، خدایا! روح ما
که پرواز کرد، در جنت بیاید، در بهشت بیاید، در فردوس
بیاید، در آن جا که امر توست، بیاید.

خدایا! عاقبتان را به خیر کن!

خدایا! ما را بیامرز!

خدایا! ما را از خواب غفلت بیدار کن!

خدایا! تو را به حق امام زمان! این حرف‌ها که زدیم، در قلب مُنور این رفقای عزیز راه پیدا کند! خدایا! حالا که راه پیدا کرد، در خون و گوشت و پوست و موی بدن‌شان جریان پیدا کند! خدایا! این باشد تا [این‌که] ما لقای تو را لَبّیک بگوییم. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! این را من بگویم: یک نفر بود آمد، حضرت موسی دوستی داشت. وقتی [موسی] آمد، دید [دوستش] آن‌جا افتاده [و] مُرده، پاهایش یک قدری آسیب دیده، چشم‌هایش را

حالا کلاغ یا هر چه [بود] در آورده [است]. گفت: خدایا!
مگر این بنده تو نبود؟ مؤمن نبود؟ گفت: چرا! گفت: از
برای شفاعت یکی در خانه ظلمه رفت. حالا باید این
لقای من را که لبیک می گوید، محبت ظلمه در دلش
نباشد [که بتواند] لقای من را لبیک بگوید. حاجی عزیز!
حالا که [به خدا] لبیک می گویی، باید این جوری باشی.
محبت ظلمه [و] هیچ محبتی در دلت نباشد، اگر نه
خلاصه مشکل به وجود می آید.

خدایا! کار دنیا و آخرت ما را اصلاح کن!

خدایا! حاجی هایی که می خواهند [به] مگّه بروند،
محافظت کن!

خدایا! قلب محترم شان را مملوّ از ولایت کن!

خدایا! [موقع] برگشت شان «ربّ إرجعونی» بگویند،
بیایند عمل صالح انجام دهند!

خدایا! اگر مردم عمل صالح کنند، تمام مردم راحتند.

خدایا! ما را به امر خودت وادار کن!

خدایا! تتمه عمر ما در راه خودت وادار کن!

خدایا! محبّت علی (علیه السلام) در دل ما عاریه نباشد.
محبّت امام زمان (عجل الله فرجه)، دوازده امام
(علیهم السلام) عاریه نباشد [که] شیطان از ما بگیرد.

خدایا! این ولایت دوازده امام، چهارده معصوم

(علیهم السلام) در قلب ما ثابت باشد.

(با صلوات بر محمد)

یا علی